

کتابخانه آستان قدس



کتابخانه آستان قدس



ترجمه
محمد رضا شکاری



سپتامبر یا سال، یک شب برادرم از سن الموی تلفن کرد و خبر داد
مامان و بابا دوباره دارند از طلاق دم می‌زنند.

- این که خبر جدیدی نیست!

ماریو گفت: «این دفعه قضیه جدیه.»

پنجاه و یک سالگی می‌شد که نیکلاس^۱ و ماریا مولیسه^۲ ازدواج
کرده بودند و باینکه رابطه‌شان از همان اول شکرآب بود، اما کنار
همدیگر مانده بودند، آن هم به واسطه کاتولیسیم^۳ تند مادرم که با
تحمل آزاردهنده خودخواهی و اهانت شوهرش او را مجازات می‌کرد،
حالا جنون‌آمیز به نظر می‌رسید که سر پیری همدیگر را ترک کنند،
چون مادرم هفتاد و چهار سال داشت و پسر دوم دو سال از او بزرگ‌تر بود.
از ماریو پرسیدم این دفعه قضیه چیست.
- خیانت. مامان مچش رو گرفته.

خندیدم: «اون هم سر پیری؟ بابا چطور می‌تونه خیانت کنه؟»
راستش در تمام این سال‌ها اولین بار بود که چنین اتهامی به او زده
می‌شد. مورد قبلی برمی‌گردد به قضیه‌اش با آدل هورنر^۴ کارمند اداره
پست که مادرم بهش می‌گفت «عنترخانوم»، زنی پنجاه‌ساله که کمی

1. San Elmo

3. Nicholas

5. Catholicism

2. Mario

4. Maria Molise

6. Adele Horner

می‌لنگید. اما این ماجرا مال سال‌ها قبل بود و بابا هم دیگر آن مرد سابق نبود. در واقع روز تولدش در ماه آوریل دیدم کف زمین قوز کرده، ناله می‌کند و با مشت به فرش می‌کوبد، چون غدهٔ پروستاتش عود کرده بود. گله‌کنان گفتم: «بی‌خیال ماریو. داری از یه پیرمرد از کار افتاده حرف می‌زنی ها.»

جواب داد: «مامان روی لباس زیرِ بابا جای ماتیک پیدا کرده و وقتی ملرک رو نشونش داده» می‌توانستم تصور کنم که چطور لباس را کوفته جلوی بابا، «اون گردن مامان رو گرفته و می‌خواسته خفه‌ش کنه. بعد هر میز آشپزخونه دولاش کرده و با لگد زده به پشتش. هرچند باورنمونه بوده، اما ضربه، کفل مامان رو کبود کرده و روی گلویش هم لکه‌های سرخ دیده می‌شه.»

وقتی ماریو از در پشتی وارد شده، پدرم شرمنده از حملهٔ بزدلانه به زنش از خانه فرار کرده بود. دیدن خراشیدگی‌های بدن مامان آن قدر ماریو را عصبانی کرده که با عجله از خانه زده بیرون، پریده توی وانتش و سریع به ادارهٔ پلیس رفته تا به خاطر آزار و ضرب و جرح از پدرش نیکلاس جوزف مولیسه شکایت کند.

ریگان،^۱ رئیس پلیس سن‌المو، سعی کرده ماریو را از چنین کار افراطی‌ای منصرف کند، چون او رفیق شفیق پدرم بود و عضو باشگاه الکز.^۲ اما ماریو با مشت روی میز کوبیده، روی خواسته‌هایش پافشاری کرده و رئیس را مجبور کرده وظیفه‌اش را انجام بدهد. رئیس ریگان هم همراه یکی از معاون‌هایش به خانهٔ مولیسه در خیابان پلیزنت^۳ رفته.

1. Regan

2. Elks Club

3. Pleasant Street

در نهایت بیزاری ماریو، بابایم تن به بازداشت نداده و مسلح به یک بیل، روی ایوان جلویی ایستاده. همسایه‌ها سریع جمع شده‌اند، برای همین پدرم همراه با رئیس پلیس رفته‌اند توی خانه و سر میز آشپزخانه نشسته‌اند، می زده‌اند و درباره این وضعیت صحبت کرده‌اند. مامان هم توی اتاق خواب زار می‌زده.

تا از موقع دیگر ازدحام جلوی خانه خانواده مولیسه تا خیابان گسترش پیدا کرده و دوتا ماشین پلیس دیگر هم احضار شده بودند تا کل بلوک تحت نظارت قرار بگیرد. رفاقت میان بابا و رئیس پلیس یکهو به پایان رسیده. رئیس پلیس دستبندش را درآورده و دشمنی‌ها شروع شده. وقتی ریگان کمک خواسته، معاون‌ها سریع وارد شده‌اند و پدرم را زده‌اند زمین و دستبند بهش بسته‌اند و درحالی که نفس نفس می‌زده کشانده‌اندش بیرون تا سوار ماشین پلیس شود.

مادرم با دیدن شوهر دستبند به دستش از ناراحتی گریه کرده. سریع رفته سمت پلیس‌ها و با چنان شوریدگی‌ای پیچ‌وتاب خورده و پنجه به صورت کشیده که غش کرده و افتاده در پیاده‌رو. آنجا همسایه‌هایش، خانم کاردنزا^۱ و خانم پتروپولوس^۲، مامان را درحالی که پاشنه می‌کوبیده، کشان‌کشان برده‌اند خانه.

برادرم ماریو که ترس غیرارادی‌اش از پدرم دوباره وجودش را فرا گرفته بوده، از پشت سطل‌های زباله توی کوچه بیرون آمده و با عجله رفته پیش مامان که داشته روی کاناپه دراز می‌کشیده. ماریو به مامان دل‌داری داده و دستش را گرفته.

مامان که از میل به بخشیدن شوهرش می‌لرزیده، با ناتوانی بلند شده، تلوتلوخوران به سمت دیگر اتاق رفته تا جلوی مجسمه

1. Mrs. Credenza

2. Mrs. Petropoulos

سنت ترزا زانو بزند و از گل کوچک^۱ به التماس بخواهد شوهر خود را اش را مجازات نکند و یک بار دیگر به دیده ترحم بر خطاهای او نگاه کند و در پیشگاه محکمه خداوند متعال درخواست کرده روح ابدی شوهرش آرام بگیرد.

او از ماریو خواهش کرده شکایت از پدرش را پس بگیرد و مریخ آزادی او از زندان سن الموشود: «اون پیره، ماریو. قصد آزار نداره، اما بعضی وقت‌ها می‌زنه به سرش.»

اولش ماریو قبول نکرده به آزادی پدر فکر کند، ترجیح می‌داده او چند ساعه در زندان بماند و آب خنک بخورد. اما گریه و زاری مادرش، شکیبایی نجیبانه اش و این هشدارش که بابا اگر زود آزاد نشود پسرش را تکه تکه می‌کند، دل ماریو را نرم کرده. مامان و ماریو با ماشین به مرکز شهر رفته‌اند تا پیرمرد را آزاد کنند.

ماریو پشت گوشی التماس کرد: «چه کار دیگه‌ای از دستم ساخته بود؟ اون پیرمرد بدجنس و نابکاریه. هرچی بیشتر حبسش کنی، بدجنس‌تر می‌شه. اون یه سگ هازه.»

در کمال تعجب آن‌ها و در کمال بی‌زاری رئیس ریگان، نیک مولیسه نه دلش می‌خواست آزادی بشود، نه دلش می‌خواست چیزی از پس گرفتن اتهامات بشنود. در حالی که به مامان و ماریو فحش می‌داده و به کسانی که باعث و بانی گرفتاری اش شده بودند پوزخند می‌زده، آزادانه حبس را پذیرفته و عهد کرده در تمام دادگاه‌های کشور برای پرونده اش بجنگد، حتی در دیوان عالی، تا ثابت کند هنوز در آمریکا عدالت وجود دارد. ماریو گفت: «بعد تف کرد تو صورتم. گفت من یهودایی هستم که مسیح رو به کشتن داد. گفت دیگه پسرش نیستم. بعد زد تو شکمم.»

۱: لقب سنت ترزا

رئیس ریگان با دیدن این حرکت آرامش خودش را از دست داده، شکایت را پاره کرده و به بابا و مامان و ماریو دستور داده از اداره پلیس بروند بیرون. نیک مولیسه تکان نمی خورده، مشت های بزرگش به میله های سلول زندان چسبیده بوده. سه مأمور پلیس بابا را تکان تکان داده اند و به مشت هایش ضربه زده اند، هلش داده اند تا راهرو و پرتش کرده اند توی خیابان.

انجا در حالی که داشتند از پله های اداره پلیس به پایین غلت می خوردند و از سیاده رو به داخل جوب می افتادند، بین پیرمرد و ماریو دعوایی به راه افتاده. پلیس آن ها را از هم جدا کرده و می خواسته به علت برهم زدن آسایش بازداشتشان کند، اما رئیس که مایل بوده جلوی درگیری بیشتر را بگیرد، به مأمورهایش دستور داده بروند داخل و در را قفل کنند. بعد برادرم ماریو، مرد چهل ساله آرامی که زیاد هارت و پورت می کرد اما اصلا اهل دعوا نبود، مشت بی رحمانه ای از پیرمرد نوش جان کرده، چون ماریو ترجیح می داده به جای پدرش، خود خدا را کتک بزند.

این وضعیت اسف بار وقتی به پایان رسیده که ماریو افتاده توی جوب و دستمال خون آلودی را گرفته جلوی بینی اش. مامان هم رو به جمعی از اهالی سن الموزار می زده، جمعی که ساکت داشتند این ماجرا را تماشا می کردند و حواسشان بود که دخالت نکنند.

راستش این اولین باری نبود که بزرگ خاندان مولیسه در ملاعام خودش را کوچک کرده بود. همین چند ماه پیش در باشگاه اونیکس از دست یک مسئول بار جوان عصبانی شده بود و او هم بی دردسر مشتت حواله اش کرده و انداخته بودش توی خیابان. در

نتیجه بابا تیمکتی را از پنجره نوشگاه به داخل پرت کرده بود. این هیاهو، صد دلاری برایم خرج برداشت که با چک پرداختش کردم و به لطف ریگان قضیه به دادگاه نکشید.

راستش در طول سال‌ها، نیک مولیسه در کنج خیابان‌ها، نوشگاه‌ها یا محل‌های رأی‌گیری آن‌قدر درگیر نزاع شده بود که خوش‌نامی خانواده بدجوری در شهر به خطر افتاده بود. با وجود این، اهالی صبر و حسن نیت از خودشان نشان می‌دادند، چون همه از پیرمرد خوششان می‌آمد و از مزاج آتشینش لذت می‌بردند. او که بد اخلاق و هوجبی‌گر بود و از بردباری آن‌ها سوءاستفاده می‌کرد و بیشتر وقت‌ها مست بود، آزادی تام در سن‌المو داشت و مردم شب‌ها می‌نمیدند که تلوتلوخوران از خانه بیرون می‌آید و در خیابان‌های خلوت پرسه می‌زند و با آوازی بد «او سول میو» را می‌خواند. مردم بی‌دردسر توی نخت‌هایشان می‌گویند: «نیک پیره‌ست‌ها!» و لبخند می‌زنند، چون او بخشی از زندگی آن‌هاست. همه به جز پسرانش ماریو و ویرژیل. برادرم ویرژیل، مدیر بخش وام‌دهی اولین بانک ملی، متقاعد شده بود که رفتارهای عجیب و غریب بابا شغل بانکداری او را خراب کرده. ماریو از این رو پدرش را سرزنش می‌کرد که تحصیلات دانشگاهی را از او دریغ کرده و این فرصت را هم از او گرفته بود تا معمار و سنگ‌تراش شود. خواهرم استلا هم هیچ‌وقت از مخالفت با پیرمرد دست برنداشته بود: نوشیدن‌هایش، قماربازی‌هایش، هرزه‌پریدن‌هایش و بدرفتاری‌هایش نسبت به مادرمان، او در ترساندن بابا توانایی خاصی داشت. یک نگاه

1. O Sole Mio

3. Virgil

2. Stella

از چشم‌های سیاهش کافی بود تا بابا مثل یک سگ رام شود. با اینکه دوستش داشت، اما از او بیزار هم بود و مصمم بود تمام آن چیزهایی را به یاد بسپارد که مامان سعی می‌کرد فراموش کند، اما نمی‌توانست. برگردیم سر قضیهٔ تماس تلفنی برادرم.

پدرم بعد از حمله به ماریو، روی پله‌های ادارهٔ پلیس ایستاده و برای جمعیت گردآمده سخنرانی شدیدالحنی کرده. خیانت پسرش را اعلام کرده که موجب دستگیری‌اش شده بود، مأموران پلیس را جنایت‌کاری نامیده که از شهروندی مطیع قانون سوءاستفاده می‌کنند و مامان را در مقام بی‌وزن احمق و دیوانه‌ای به باد انتقاد گرفته که مردی محترم را که می‌خواهد هر صلح و صفا زندگی کند، اذیت می‌کند. ماریو اول اوغنی از روی بی‌زاری زد و تعریف کرد که چطور مامان از روی انکار جیغ می‌زده، دیوانه‌وار به سمت تماشاچی‌ها می‌رفته و چنگ می‌زده به استین‌هایشان، درحالی‌که آن‌ها عقب می‌رفتند و مامان هم همین‌طور داشته قضیهٔ جای ماتیک روی لباس زیر شوهرش را تعریف می‌کرده. «التماس کنان می‌گفت: «به نظرتون درسته یه مرد متأهل این‌جور رفتاری داشته باشه؟ کی لباس‌هاش رو می‌شوره، خونه‌ش رو تمیز می‌کنه، غذاش رو می‌پزه؟ این هم عوض دستت درد نکنه‌شه، ماتیک روی لب یه هرزه؟» مردم با وحشت پراکنده شده‌اند. حتی بابا از آن صحنه مبتدل فرار کرده، سریع از خیابان اوک^۱ پایین رفته، از راه آهن پاسیفیک جنوبی^۲ عبور کرده و وارد کافه^۳ رُم^۴ شده، پناهگاهی برای مردان سالخوردهٔ ایتالیایی.

1. Oak

3. Café Roma

2. Southern Pacific

ماریو خون آلود و دستپاچه به مامان کمک کرده سوار وانت شود. از قضا، باتری ماشین خالی کرده بود و روشن نمی شده. مادر و پسر مثل پناهنده های جنگی پای پیاده به آن سر شهر رفته اند و وارد خانه چوبی خیابان پلیزنت شده اند. بعدا ماریو از پمپ بنزین یک باتری قرض گرفته و برگشته سراغ وانت. مأموران پلیس جریمه ای به همیشه جلوی ماشینش چسبانده بودند.

با ماشین به خیابان پلیزنت برگشته. وقتی رسیده خانه، مامان داشته چمدانش را می بسته و مصمم بوده سوار اتوبوسی به مقصد دنور شود. در نظر داشته برود پیش خواهرش کارملینا. می دانسته با روی باز پذیرفته می شود، چون کارملینا، خاله پیرمان، از پدرم متنفر بود و کل عمر سرگرمی اش این بود که چوب لای چرخ ازدواج پدر بگذارد.

خواهرم استلا و برادرم ویرژیل، وسط اینکه مادرم چمدان ها را می بسته، سراسیمه وارد خانه شده اند. قضیه خشونت بار جلوی اداره پلیس را از منابع بسیاری شنیده بودند. مادرم، که هرگز کسی نبود که یک تمایش دراماتیک را جلوی بچه های خودش از دست بدهد، بی درنگ کف آشپزخانه غش کرده تا از زیر بار سفر عجلوانه و غیرعاقلانه با اتوبوس از میان کوه ها تا دنور شانه خالی کند، سفری که به نظرش بسیار دشوار می رسید، چون پشتش درد می کرد و مبتلا به پرکاری مزمن مثانه بود.

گرفتن سیری له شده جلوی سوراخ های بیئی اش مامان را به هوش آورده و با شهامت سنت برنات،^۲ مشغول تلوتلو خوردن شده

1. Denver

3. Saint Bernadette

2. Carmelina

چارلز بوکوفسکی:

«فائده ضای من بود.»



اینجا خبری از فیلسوفها نبود، هیچ دانشمند سالخورده‌ای نبود که از اعماق تجربه زندگی صرف بزند. فقط چندتا پیر من بودند که دانشند وقت می‌گذرانند و مبطان بودند ز مان جلوی برود.
پس من یکی از آنها بود، برای من غافلگیر کننده بود.

تا او را کنار همیالکی‌هایش ندیده بودم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم این‌صوری باشد. حالا از پیرمردهای بخارستش هم پیرتر به نظر می‌رسید...



9 786226 019057